

<p>با بره ی قوسو کند میجو رو جانم          و لا همیشه رخت منقلب بجانب راست          چگونه روی بغیر جانب ما آورد          بسی بیشتر و مغرب ضیوع کرد و عرو</p>	<p>که دل در اقلش سوزنده است تاب رخت          بسوی کسی کسی نصیرت انقلاب رخت          از آنکه بس متعالی بود جانب رخت          که تا به غزنی ظاهر شد اثبات رخت</p>
--	---

<p>سحرهای عمره جادوی او بی اثهاست          عشوهای طسره بندوی او بی اثهاست</p>	
---	--

<p>دل شد اندر پیچ و تاب حلقه کیسوی او          در سر زلفش ندانم دل کجا افتاده است          بر کسی راست را بی سوی او در نفس          ره بگویش مر که برد از روی برون نالد و کر          بهر مردل هر طرف خراب دیگر می نهد          طاقت نیروی باز و پیش کجا دارد و دلم</p>	<p>سج و تاب حلقه کیسوی او بی اثهاست          تا که این موی او در موی او بی اثهاست          راهها در هر نفس زانوی او بی اثهاست          چون برون آید و گر چون کوی او بی اثهاست          ابر و شانه آن قبله ابروی او بی اثهاست          زانکه دل سطاقت و نیروی او بی اثهاست</p>
---	---

<p>مغربی را کوی دل اندر خم چو کان او است          عرصه میدان برای کوی او بی اثهاست</p>	
--	--

<p>رنجت تو نم که این شراب من است          چونکه چشمش خراب و مستم دید          چونکه در بوته غم بگذاخت          چون در آن آب روی خود را زد          کرد به عکس روی خویش خطاب          گفت با تو هست باها دارم          آنچه پرید از جواب شنید</p>	<p>سوخت جانم که این شراب من است          گفت کاین خود و خراب من است          گفت در زیر لب که آب من است          گفت کاین عکس آفتاب من است          یعنی این منظر خطاب من است          اگر ترا طاقت خواب من است          گفت سایل که این جواب من است</p>
--	--

مهر رویش مغربی میکندت  
بر تو ذات من حجاب من است

عمر سبت تا که در دل جانم مسافر است  
در حسن روی خویش بهر دیده ناظر است  
آن غمزه را نگر که ز بی عمر و با حراست  
از زلف او کوی که بندوی کافر است  
خود را هست که زبان من اندوست ذاکر است  
در فطرت و حضور تو پوخته حاضر است  
عشق من آنکه مرا و رانه اخر است  
دل از خون عشوه گری سخت ما هر است

انکس که دیده در طلب او مسافر است  
و انکس که دید روی بتان حسن روی او است  
دل را بسحر غمزه خوبان همی برد  
از چشم او پیرس که ترکی هست جنگجوی  
گفتم مگر که ذاکرم اندوست راجح و  
غایب مباش بخفیش از دوست زانکه دوست  
حسن روی هست آنکه مرا و رانه اول است  
گر از خون عشوه گری ما هر است دوست

ای مغربی تو دیده بدست از آنکه دوست  
چون اثاب در رخ پر ذره ظاهر است

این جوش مگر از خم ان باده فروش است  
بین عقل ندانم که چهره افته ز جوش است  
کاو پنجره مست خراب بار شب و دوش است  
و ان کیست که اندر پس این پرده بکوش است  
این چرخ ندانم که چهره حلقه بکوش است  
بر طاس گردون ز کواکب چه نقوش است  
بر در که او بسکه طیب است و جوش است

این جوش که از میله بر خاست چه جوش است  
این دیده ندانم که چهره امست و جوش است  
دل باده کجا خورده ندانم شب و دوش است  
این کیست که در گوش دل آسته سخن کو است  
در گوش فلک از منو حلقه که انداخت  
این مهر و مهر از چه به این چرخ روان است  
ای پدید جان ره سلیمان نتوان بود

ساکین نشود کبسر دل مغربی از جوش  
بیار ب ز چه باده هست که در جنبش و جوش است

آنچه جان گفت بدل باز نمی یارم گفت  
مضطرب عشق درین پرده مراسم سازی زد  
گفت با من سخن عشق باو از لبند  
زیر لب خنده زمان عشوه کنان باو کن  
آنکه او را پرو پرو و از نباشد هرگز  
لذت لعل لب و جام غم آن جام تو  
شرح آن نظره طسره ارشید انهم

بکسی ر مزی ازان باز نمی یارم گفت  
که بکس سبیح ازان ساز نمی یارم گفت  
آنچه او گفت باو از نمی یارم گفت  
آنچه گفت آن لب طناز نمی یارم گفت  
بر او از پرو پرو و از نمی یارم گفت  
به پی ذوق زافاز نمی یارم گفت  
سحر آن غمزه غماز نمی یارم گفت

مغربی بادل دمساز چو دمساز زنه  
با تو شد دل دمساز نمیسازم گفت

این کرد پر چهره ندانم که چه کرد  
موسی کلیم هست که دارد دید و پند  
چون چرخ برقص است چون خورشید فروزان  
او را نتوان گفت که از آدم و حوا  
نیغای دل خلق حجب آن میکند این کرد  
با حسن رخسار حسن خلائق بهر هیچ هست  
بر دل که برو نقش جهان بود نقش  
کس نیست که نقش رخ خود بر بچین کرد

گر جمله خوبان جهان کوی برود است  
عیسی است که زنده شود و بر که برود است  
گر بر تو رویش شود انگس که فسرود است  
کس شکل چنین ز آدم و حوا نشود است  
مانند ترکان یکی تا زود برود است  
بالعالمش جام مصفا همه درود است  
نقش رخ او آینه انرا بسته است  
در راه هوا جمله بکلی فسرود است

ای مغربی از دلبر خود کوی سخن را  
کاو نه عرب و نه عجم و روحی و کرد است

بسیار ساقی باقی بریزد بین حادث  
چو در زمین دلم تخم مهر خویش نکند ی

می قدیم که تا دایم هم زد دست حوادث  
باب دید، برویان که نیست زرع تو عادت

<p>از شراب بخان نوح اگر برسدی  بوی باده توان مزه با زنده تو نشد  ولا بجز سفری کن درون خود سفری کن  درون مجلس مردان بجز شراب تجلی  ترا شراب تجلی دست خویش دیدد</p>	<p>نکستی غرقه طوفان چو سامه و عام و چو یا  که چنانکه محیط هست هست محیی و باعث  که کسی را نیاید ز مرد کابل و لابل  شراب مرد تجلی بود نه ام خاست  از آنکه باده باقی است در فانی تو باعث</p>
<p>چو مغربی زمین است یارب کجا بیست  خوشا کسی که بود در امرش خلیفه و وارث</p>	<p>حجاب و حدت در یار است کثرت امواج  ز فقر کسب بر ساحل همی کند حسد ارج  بود مدام با امواج بحر او محتسج  چه طرفه درود که موجب بود او علاج  یکی بخش رسد از وی یکی کوب بر تاج  مرست عذب و خوات مرست بلج اجان  ز خلائق محل است و نحران مزاج</p>
<p>چو بحر نامستناهی است دایما موی  جهان و مرچه در پوست جنبش دریا  و لم که ساحل دریای بی نهایت است  علاج درود لم غیر موج دریاست  بهر کسی برسد زین محیط دره صحر  ازین محیط که عالم کرب و است سر  بلون و طعم اگر مختلف تمسک کرد</p>	<p>پراچم مغربی از کائنات حاصل کرد  بگره بجز محیطش بگرمان تار ارج</p>
<p>سحر کبی که مؤذن بخانق الا صباح  تور و بخانه خمار عاشقان آور  کلید نسیخ دل ایل بدست وی است  از شراب که از دل همی برده خزن  از آن می که از زنده است جان مسیح</p>	<p>صلای زنده دلان میدهد بجز ان صلاح  برای رحمت و رحمت طلب کن از وی حاج  کشایشی طلب از وی که عذبه مفتاح  از شراب که در جهان در آورده افراح  از آن می که در شبها در دمدار و اح</p>

که او ست در دو جهان موجبات نجات  
چو پیش ضو صباح است کوکب صباح  
بر آنکه رست ز خود یافت و دو کون طلح

نجات هر دو جهانرا از شراب طلب  
بپیش بر توان می پسرخ فکرو خرد  
هر که ساقی ازین با دوداد از خود رست

بیا و بروال و بر جان منسربنی می ریز  
همی که بسج ملوث نمیکند اشباح

مهر رخت ز شرق آوم پدید شد  
چون بازگشت موی تو از بزم پدید شد  
زلف ترا ز هر شکن و خم پدید شد  
یکدم دیدم و عالم از اندم پدید شد  
بم از لب چو نوش تو مرهم پدید شد  
در وی برار نقش و مادم پدید شد  
دل بر از مری از غم پدید شد

صبح خوردم ز دو عالم پدید شد  
پوشیده بود روی تو در زیر موی تو  
جان جهان که در خم زلف تو بدنهان  
بر ملک نیستی لب علت کس کوی  
مخروج پیش غمزه مردن شکن ترا  
بر هر دلی که کشت جمال تو جلوه کرد  
تا شد تقین که شادیت اندر غم دل است

خورشید آسمان ولایت ظهور یافت  
تا مغرب ز مغرب و هم پدید شد

بر چه سبت و بود و مهباید از آن آمد پدید  
کز شاعرش معنی هر دو جیب این آمد پدید  
کز صفای جهان جسم و جان آمد پدید  
در جهان از موج و دریا بحر و کان آمد پدید  
کنج مخفی آشکارا شد نهان آمد پدید  
چون نشان بی نشان از بی نشان آمد پدید  
عاقبت با ما و با من در میان آمد پدید

گو ببری از موج بحر بگردان آمد پدید  
گو ببری دیگر برون انداخت از موجی محیط  
باز موجی از محیط انداخت بیرون گو ببری  
چونکه موج و گوهر دریا پیاپی شد روان  
شهر بحر بگردان را موج در صحرانهاد  
ایکجهستی نشان بی نشان زحمت مکش  
ایکدایم از جیبان ما و من کردی گنا

در جهان از موج بحر سبک آن آمد پدید  
موج دریا در لباس سبک و جان آمد پدید

صد نیز امدان کو هر اسرار و در معرفت  
از برای آنکه تا نشناسد او را غیر او

از زبان مغربی خود کسری میگوید سخن  
مغربی را بحر تا نگاه از زبان آمد پدید

وز موج دریای ازل پرگشت صحرائی به  
صحرائی قین دریا شود یا بد چه از دریا مدد  
سر در غم آرد دانه از پیش بر خیزد و غم  
در خسته ملک صمد واحد بود عین احد  
از صیدی گفته بدان صدر از یک پیر از صمد  
بر روی بحر سبک آن باشد چو بر دریا زند  
باشد که موجی در رسد باز هم بدریا در کشد  
از برج دل طالع شود از اندرون سر برزند

از جنبش بحر قدم بر فاست موجی بی عین  
از موج بحر سبک آن صحرا دریا شد یابی  
اند سرای لطم نزل باشد ابد عین ازل  
اند در جهان پر عدد و واحد احد نبود اولی  
اند ریخی صدمین نمان در صد کیر این عین  
لیکن جهان سبک و جان کر چه شد از دریای  
من بر مثال ما بیم هست او از دریا برو  
و قسرت گمان خورشید ماه و ان و ان تا

آن اقرب مشرقی پیدا شود در مغربی  
اگر مغربی را آینه نخبان نباشد در غد

نقشی آوردی بدید از خود که آدم این بود  
یعنی از دریای مایوج و ماد هم این بود  
یعنی آنچه عالمش خوانند و آدم این بود  
دل ترا چون خاتم آمد نقش خاتم این بود  
احمد آمد یعنی ای مجموع عالم این بود  
بلذرا از مظهر که عین اسم اعظم این بود  
انکه فتح و ختم شد او را سلم این بود

ساختی از عین خود و غیر می که عالم این بود  
بزند با من آری برون از خویشتن نقشی و کمر  
بستی خود را نمودی در لباس مختلف  
بر نکلین خاتم دل گشت نامرت منتشر  
جامع ذات و صفات عالم و او هم  
اسم اعظم را جز این مظهر نباشد در جهان  
فاجح باب شفاعت خاتم ختم رسل

<p>خبر سابق که سخن الاخرون السابقون</p>	<p>انکه در کل آمد و بر کل مستعدم این بود</p>
<p>انکه جان منسربی را از دود عالم برگزید در حریم حرمت خود کرد محرم این بود</p>	<p>خود را بشکل دود خلع حجابی بخود نمود گفت از خویش را بهمه کوشها بشود در خود نگاه کرد بنسب از یکی نبود چون جمله را برنگت خود آورد و بود یک دانه گشت دوست و لیکن بسی دوست لیکن نبود هیچ نمودی جز این نمود مایا بر جهان در کنج کفشان نمود آن مایه بود مایه اصل زیان نمود یکچو ازونه کاست نه یکچو در او فرود</p>
<p>بیرون دود باز ز خلوت که شهود اسرار خویش را بهزاران زبان بگفت در مانگاه کرد هزاران هزار یافت در هر که بسگرید همه عین خود بدید یک نکته گفت یار و لیکن بسی ستید خود را بسی نمود بخود یار و جلوه کرد از دست هستی همه عالم خلاص یافت کس در جهان نماند کز مایه نبرد با انکه شد غنی همه عالم ز کنج او</p>	<p>چون منسربی بر انکه بدان کنج راه یافت بکشود بر جهان کف و کنج عطا نمود</p>
<p>هر زمان خورشید او از مشرقی سر بر کند از برای انکه تا نشناسد او را هر کسی صورت او هر زمانی معنی دیگر و بدید ابر فضلش چون بیارد بر زمین مکنای چون بتابد اشباب حسنا و بر کاینات در مظاهر تا شود ظاهرا بر حجاب روی او هر که از جان شد غلام آستان در کیش</p>	<p>ماه مظهر افراش بر دم جلوه دیگر کند قامت زیباش مردم کسوتی دیگر کند معنیش بر لحظه از صورتی سر بر کند آن زمین و آسمان را بر زمانه و نور کند نور او از روزن پر خانه سر بر کند هر دو عالم را برای روی خود منظر کند حضرتش او را بر فطرت شاه صد کشور کند</p>

مغربی که سر بفرمانش در آرد بند و آرد  
لفشش او را بر همه کردن نشان سرور کند

بتم با بر سری بر سو سر و کج روی دگر دارد  
جمال و عشق اندر بر سر عشوق و بری  
اگر چه دیده گلزار روی او مشوق  
اگر او دیده دادست که دیدارش بدو بچی  
اگر در معانی صد بار رخسارش بصد دیده  
چو نقارش بدانگوشی که او بخشید بشنیدی  
مکوه شهر و بازارش حسریدارش نم نماند  
تو تنها تی پمار چشم شوخ اندر

شمش با هر دلی سو و او بازاری کرد  
بگاه جنوه فطاری دیداری دگر کرد  
که روی او جز این گلزار گلزاری دگر کرد  
صنای کن دیده دیگر که دیداری دگر کرد  
همی بینی مشوق قانع که رخساری دگر کرد  
بر و کوشی دگرستان که گفتاری دگر کرد  
که در بر شهر و بازاری حسریداری دگر کرد  
که چشمش چون تو در هر گوشه پاری دگر کرد

ز تنها مغربی باشد که رفت از لطفش  
که زلف او بهر موئی گرفت روی دگر دارد

تا که خورشید من از مشرق جان پیدا شد  
تا که از چهره خود باز بر انداخت نقاب  
بود از کون و مکان نام و نشان ناپیدا  
بود خاموش و بگفتار در آمد عالم  
بر لب جوی جهان تا که فرامان بگشت  
خرو دین از اثر زلف و درخش کشت بد  
از رخسار سحرش کشت جهان لطف و  
گرچه ذرات جهان کشت جان از هر کس  
بیارب آرزوی چه رو بست که از پر توان

از فرو خشن همه ذرات جهان پیدا شد  
از صفای رخ او کون و مکان پیدا شد  
تا که از کون و مکان نام و نشان پیدا شد  
بگشتی که تم را از زبان پیدا شد  
از هوای مست او سرور روان پیدا شد  
در جهان تا که از آن بود و زبان پیدا شد  
زین بی دوزخ و زان بود جهان پیدا شد  
هر من از جمله ذرات جهان پیدا شد  
هر چه در کتم عدم بود نشان پیدا شد



از فروغ رخ خورشید و شمس از سر مهر  
مغربی ذره صفت رقص گمان پیداشد

گر نهادی پیش ازین اکنون نیاید نهاد  
قول ناموزون را موزون نیاید نهاد  
زانچه هست او را کم و افزون نیاید نهاد  
نام حق را هیچ بر ما دون نیاید نهاد  
وانچه عالی بود بر ما دون نیاید نهاد  
بهر ایشان رسم دیگر کون نیاید نهاد  
پای در زنجیر چون مجنون نیاید نهاد  
دست را بر ماری تنون نیاید نهاد  
بی شنائی پای در جیون نیاید نهاد  
بچ دل دیگر بران مغنون نیاید نهاد  
از کلیم خویش با پروان نیاید نهاد  
تتمتی بر سبلی و مجنون نیاید نهاد  
چون و چون را همه چون نیاید نهاد  
فعل گردش را بدین گردن نیاید نهاد  
از زبان موج بر پامون نیاید نهاد

پاز حد خویش بر و ن نیاید نهاد  
فصل ناموزون را موزون مینسباید  
قدیر چیزی که دانستی و صف و لغت او  
هر چه ما و ن حق آید پیش ما و ن آن بود  
انچه از و ن است از بالا نیاید نهاد  
عاشقان را جز رسوم خلق رسمی دیگر  
دل بدام و لرزایان در نیاید فکند  
چنگ از حد زلف و لداران نیاید زد  
چون شناور نیستی بر کرد بر جیون کرد  
دل که شد مغنون چشم فتنه جوی لبران  
ای کلیم دل ز طور خویش پای پروان  
عشق و حسن دوست را ایلی و مجنون  
یار که چون است که چون که چون چون  
انچه گردان است گرداننده گردون  
مغربی اسرار بحر سبک گران را پیش ازین

نشان و نام مراد و نگارگی داند  
صفات و ذات مراغریارگی داند

و کس سس بجرا از کرد نگارگی داند  
که غرق بحر ترا در گسارگی داند

سیرت مستی خود را بنحو و پوشاید  
مرا که مکشده احم و در تو کس نیاید

مراکه ناریم اهل ناریکی داند	مراکه نور نیم اهل نوری بنید
بروز حشر ز اهل سمشاریکی داند	چومن ز مرد و جهان رخت خویش
مراکه مست تو اعم پوشاریکی داند	مراکه نیرت شدم در تو هست
تدیده غیر یکی صد هزار کی داند	پیش آنکه یکی دید صد هزار کی
مراکه رسته ام از چهار کی داند	کسی کاسیر دل جان عقل نفس بود

ز مغربی خبری که حصار کون دهید  
کسیکه بست اسیر حصار کی داند

راه و رسم دگر و ندید دیگر داند	دل ما بر نفسی مشرب دیگر داند
بهر هر جام کشیدن لب دیگر داند	میگشت هر نفسی جام دگر از لب با
خال و خط دگر و غیب دیگر داند	شاید ما بجز از خال خط و غیب
بهر هر جان که رسد قالب دیگر داند	بر زمان جان دیگر از لب جانان
عرش و فرش فلک کو کب دیگر داند	در جهان دل ما مهر و سپهر دگر است
بجز این شب که تو دانی شب دیگر داند	بجز این روز که بینی بودش روز دگر
جانب هر طرفی مرکب دیگر داند	دل سوار است که در گاه توجه کرد

لوح مخفی دل مغربی از مکتب دوست  
گشت مسطور که دل مکتب دیگر دارد

پلال آسای ابر و مینماید	هبت هر خط از کومینماید
سرخ اندوی پری روی مینماید	سر از جیب پیر و یان بر آرد
که رویت هر دم از مینماید	بهر سوزان کنم بر دم توجه
ولم راه بیک سو مینماید	پریشان زمان شو هم بر دم که لغت
جهان جان و دل رو مینماید	مرا اندر خم چو کان ز لغت

خیال قامتت بر طرف چشم  
از حالت غارت تر گانه آید

چو سروی بر لب جو مینماید  
اگر چه بسجی بند و مینماید

چشم مغربی از غمزه منت  
بر انحری که جاود مینماید

دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید  
با میدی که رسد موجی ازان بحر بدل  
منزلی بنزد دل و دیده من هیچ نیافت  
دل که دیوانه زنجیر سر زلف تو بود  
عاقبت یافت در آن بند و سلاسل  
گروستان و فریب جیل پر خرد  
پرده بود از رخ تا که روان حل گردد  
مردم آینه کامل رخسار تو نیست  
روی باروی تو آورد ازان مقبل شد

تا مراد دل و دیده از تو حاصل گردید  
سالها ساکن آن لجه و مساحل گردید  
ماه من گر چه بسی کرد منت ازل گردید  
بهم بزنجیر سر زلف تو عاقل گردید  
سالها گر چه در آن بند و سلاسل گردید  
پیش نیز نک و فسونهای تو باطل گردید  
هر چه بر من ز سر زلف تو مشکل گردید  
عکس انوار رخت را بچه قابل گردید  
بهم ز اقبال رخ منت که مقبل گردید

هر که از کامل با یافت نظر کامل شد  
مغربی از نظر اوست که کامل گردید

دلی ندانستم انتم که بود یار برده  
به نیم غمزه روان چون هزار بود  
بزار نقش بر بخت آن نگار طریقت  
بیاد کار دلی دانستم ز حضرت دوست  
دلیم که آینه روی اوست داشت بخا  
چو در میان در آمد خرد گشت از گشت

کدام دل که نه آن یار بخشا ز برده  
بیک گزیده دل بسجی من هزار برده  
که تا بنقش دل از دستم آن نگار برده  
ندانم از چه سبب دوست یاد کار برده  
صفای چهره او از دل غبار برده  
چو در گشت از در آمد دل از گنا برده

<p>اگر چه در دل مسکین من قرار گرفت          پوشش بود هم و با اختیار در همه کار          کنون نه جان و نه دل دارم و نه عقل و نه هوش</p>	<p>و لیکن از دل مسکین من مستر ابرو          از من معشوه گری پوش و اختیار برود          چو عقل و پوش و دل جان هر چهار برود</p>
<p>چو آمد او میان روت مغربی ز میان          چو او کار داد آمد مرا از کار سرد</p>	
<p>ز قدرت سروستان آفریدند          حسن روی تو تابی جان شد          ترا سلطانی کونین دادند          از اینر چشمه نوشش جیانت          ز چشم فتنه جوی دلفریبت          لب و دندان او را تابیدند          ز خط عارض و نور عینش          نه بد مردی و مبدائی جانرا          که تا از لقا و زنا رسدند          چو عکس زلف و رخسارش نمودند          برای بجه بردن پیش رویت          مرا ترا و همه دیدار دادند          یکی را بهر طاعت خلق کردند          یکی از بجز مالک گشت موجود          بصرائی جان را برکشند          چو غزم جو بیارند حسرت کردند</p>	<p>ز رویت ناهتابان آفریدند          از ان نور شید رخشان آفریدند          پس آنکه تحت سلطان آفریدند          بکیتی آب حیوان آفریدند          هزاران چشم فغان آفریدند          درو یا قوت و مرجان آفریدند          بت و شمع و شمشیر آفریدند          که او را مرد میدان آفریدند          بسی کس را پریشان آفریدند          بکیتی کفر و ایمان آفریدند          جانی را مسلمان آفریدند          مر این را بجز نیران آفریدند          یکم را بجز عصیان آفریدند          و گرا بجز رضوان آفریدند          تا شاد را کاستان آفریدند          در او سرو حسرتان آفریدند</p>

<p>گذر کردند بر صحرای امکان  بظا هر ملک جسم آباد کردند  که تا باشد نمود الهی از عیش  چو حسن خویشتن را جلوه دادند  بر فکندند چون پرده ز رخسار  ز اشک عاشقان او بکیتی  دلهم را در خم زلفش بیدیدند  برای عاشقان از بجز و و عیالش  دلیل خویشتن هم خویش بودند</p>	<p>دو عالم را از امکان آفریدند  بباطن عالم جان آفریدند  حسبان را از پی آن آفریدند  جانی پر ز خوبان آفریدند  برای جلوه انسان آفریدند  در و دریای عمان آفریدند  از انجا کوی و چوکان آفریدند  بزاران در و در مان آفریدند  بدان مسگر که برهان آفریدند</p>
--	---

چو خود خوردند با ده مغربی را  
چو اسر مست حیران آفریدند

<p>از جنبش این دریا هر موج که بر خیزد  دل را همه جان سازد جان را همه دل آنکه  جان و دل جانان را با یکدگر آن لحظه  چون پادشاه و عدت گرفت و لایرا  جانی که یقین آمد شک را چو محل باشد  سکان صحاری را سیراب کند هر دم  از کاشن جان و دل فی الحال فرو شوید  ای مرد بیابانی بگریز ازین ساحل</p>	<p>بر وادی جان آید بر ساحل دل ریزد  جان و دل جانان را با یکدگر آینه زد  فرقی نتوان کردن تمیز چو بر خیزد  انگاک بدان کثرت بگذارد و بگریزد  ظلمت بجای ماند با نور که بسینه زد  از فیض حسیں دریا ابری که بر اینگز  گر دیکه جز او که که غربال هو اینزد  زان پیش که در دامن موجیت فرو ریزد</p>
--	---

چون مغربی نفس کا و پرورده این بگریست  
از بحر نمیندیشد و ز موج نپر بسینزد

شاه تباران ماه رخا ن عرب رسيد  
لب بر لجم نهاد و روان کرد عاقبت  
چون جان تازه یافت لجم از لبان او  
محبوب برانگر که چه عاشق نواز شد  
این سلطنت ز شتر و فاکشت حاصلم  
رنجی باش که لایق پند و قیمتی است  
سحر مست و ادب نرسد مردی که جا  
بی نسبت و نرب نشده کی رسی بدوست

با قامت چو نخل و لب چون رطب رسيد  
جانم لب رسيد چو جانم لب رسيد  
ایدل بیا که موسم عشق و طرب رسيد  
مطلوب را نگر که بگاه طلب رسيد  
وین ملک نیمروز مرا نیم شب رسيد  
بر راحتی که آن کسی بی تعب رسيد  
هر جا کسی رسيد ز راه ادب رسيد  
ایدوست کس بدوست راه ادب رسيد

بر دوست مغربی سبب مغربی ز راه

تا بی سبب بخضرت آن بی سبب رسيد

جانم از پر توری تو چنان میگرد  
هر چه پدید است نهان میشد از دیده جان  
هر که از تو اثر ناموشان می یابد  
چون ز جان جان جهان جمله نهان گشت کل  
دل چو گوئی است که اندر خم چو کان  
سین مجموع جهان در نظر میناید  
چو بتم که بلخا فت نظری میفکند لی  
گر چه پدید است رخ دوست چو خورشید

که دل از آتش او آب روان میگرد  
چون بران دیده جمال تو عیان میگرد  
از خود او بی اثر و نام و نشان میگرد  
آنچه جان طالبان است همان میگرد  
روز و شب میرونی پای ازان میگرد  
چونکه بر روی تو چشم نگران میگرد  
ز لطافت تن من جمله چو جان میگرد  
هم ز پیدانی خود باز نهان میگرد

انکه او عشق جان و دل مغربی است

مغربی در طلبش کرد جهان میگرد

مرا بقدر و فنا گشت ریباشد ز نام ملک و خنی ننگ و عاریت

<p>که این شراب مرا خوشگوار میباشد  ولی مزاج مرا سازگار میباشد  علی التواعم مرا در کنار میباشد  ندانم از چه سبب مقرر میباشد  دلیم که با سنجو فلک در مدار میباشد  ولی که دیده او بی غبار میباشد  چگونه چشمه نماید که تار میباشد</p>	<p>مدام با دوه تو حسید منورم ز نور  مزاج هر کسی این با دوه بر نمی تابد  میان آنکه تو اش در کن روی طیبی  ولی که هست دل آرام را در او آرام  یگر و مرکز تو حسید میکند جلا  صفای چهره او را کجا تو اند دید  دل هست آینه پنجره را ولی صفائی</p>
---	--

بیای چشم دل مغربی بیار نگر  
از اینکه چشم دلش چشم یار میباشد

<p>حسن خود مثالی مینماید  ز نوپری و بالی مینماید  از ان بردم کمالی مینماید  دلیم را طرفه عالی مینماید  کمی که چون بالای مینماید  بتو راه و عالی مینماید  از ان چون خط و عالی مینماید</p>	<p>رخت بردم جمالی مینماید  مرا عطا و حسن سنت هر زمانی  جمالت را کمال است بسیار  تجلی میکنند هر لحظه بر دل  آمی بر پر رخ دل مانند بدر  مرا هر ذره از ذرات عالم  جهان بر عارضت چون خط و عالی</p>
--	--

کشم مغربی خیری محال است  
نسب از گوید جمالی مینماید

<p>دلهر هم در فروغ خویش تن مستور میباشد  نقاب بی که بود در رخت را نور میباشد  که از افراط نزدیک بی نهایت دور میباشد</p>	<p>رخت گرچه چون خورشید فلک مشهور میباشد  نقاب بی نیست رویت را بجز نور رخت و نیم  بمانز و بک نزد حکمت و زما دور دور انور میباشد</p>
---	--

<p>جهان خورشید او بگرفت و شد بی نصیب  بهر خویشتن باید طلب کردن وصال  مصور و جور و ولدان را نیز انعم ولی و نعم  کتاب جامع و فاضل زاید کرده هم حاصل  و اسراریکه میگویم از دستور میخواهم</p>	<p>که چون خفاش از خورشید دیدن کور میا شد  که مرد و وصل او دایم ز خود مجور میا شد  من پس را که ولدان تصور و جور میا شد  که رطب و یابس عالم در او مسطور میا شد  مراد کشتن اسرار او دستور میا شد</p>
---	---

ز جام زکس مرست و لب میگون نهانی  
روان مغربی که مرست و که مخمربینا شد

<p>چون عکس رخ دوست در آینه عیان شد  شیرین لب او تا که بگفت ار در آمد  چون عزم تماشای جهان کرد ز خلوت  بر نقش که او خو بست بران نقش بر آمد  هم کثرت خود کثرت در و واحد خود دید  جانی همه اسم آمد و جانی بکلی رسم  هم پرده بر انداخت ز رخ کرد تجلی</p>	<p>بر عکس رخ خویش نگار هم نکران شد  عالم همه پرده لوله و شور و فغان شد  آمد تماشای جهان جمله جهان شد  پوشید همان نقش و بدان نقش عیان شد  هم عین همین آمد و هم عین همان شد  جانی همه رسم آمد و جانی همه جهان شد  هم پرده خود کثرت و پس پرده نهان شد</p>
--	--

ای مغربی آن یار که بی نام و نشان است  
از پرده برون آمد و با نام و نشان شد

<p>ولی که بارخ و زلف تو هم نشین باشد  بود ز کفر و اسلام بی حسرت انزل  خرد ز بهر تقاضای زخم من انکس  کجا بک سیمان و فاختش نکر م  مرا که جنت دیدار در روز اول است</p>	<p>مجزو از خم و شادی و کفر و دین باشد  که زلف و روی تویش روز و شب قرین باشد  که خوشه چین تو بوده است خوشه چین باشد  مرا که مملکت مختصر و در نجین باشد  چه اشغالت بیدار جور عین باشد</p>
---	---



<p>که اگر میل بشیر و بانگین باشد          نظر بعین کند آنکه با بقین باشد          بعین کی نکر دیگر که غیر بعین باشد</p>	<p>کی زلفت دیدار او حسرت یابی          پیش زید و ناغیر و عین مرد و عیبت          بدو زید و ز غیر انجلی بسین نکر</p>
<p>بیا و دیده از عمر بی بوامستان          بعین که بر چه کفایت او چنین چنین باشد</p>	
<p>وز رخس جرمشال نتوان دید          دید بی زلف و خال نتوان دید          که از هر جز حسیال نتوان دید          بی حجاب جلال نتوان دید          بی صفات کمال نتوان دید          زو بغیر از ظلال نتوان دید          مظهر او را زوال نتوان دید          چون که آب زلال نتوان دید</p>	<p>بی نقاب انجالی نتوان دید          روی او را زلف و خال نتوان          نجایش از آن شد هر قانع          خوب جمال کمال روی ترا          ذات مخفی است از صفات کمال          آفتابی است در ظلال کمال          نپذیرد زوال مظهر حشاش          همه کرده سراب مظهر دیم</p>
<p>مغربی سیح چیز از آن عفا          بحسرت از پرده بان نتوان دید</p>	
<p>عیان بخش و کاران نکا پیدا شد          ولی چو کوه نشست نسوار پیدا شد          خطی خوش است که کرد عذار پیدا شد          هزار گلین شادی ز خا ر پیدا شد          از آن سبب عدد بی شمار پیدا شد          یکی بسویت چندین هزار پیدا شد</p>	<p>نهان بصورت اجاریا پیدا شد          میان کرد و بخاران سوار پنهان بود          جهان خطیست که کرد عذار او بدید          برای بیل گلین و بدو ای حسرتینا          یکی که اصل عدد بود و دست راه          پدیدگشت ز کثرت جمال و عدت راه</p>

<p>چه نقطه در حرکت آمد از پی تدویر اگر ناخت سوی کاینات لشکر او</p>	<p>معیط و مرکز و دور و مدار پیدا شد بلو که از چه سبب این غبار پیدا شد</p>
<p>اگر تو طالب ستر و لایقی بطلب ز مغرب که درین روز کار پیدا شد</p>	
<p>دلی دارم که در وی غم نلنجد سببان ما و یار پندم ما حدیث بدیش و کم اینجا باکن چنان پرگشت کوشش از غم دور بجز ناکستی که عالم خاتم است دلی کوفار غمت از سوره ماتم رسد هرگز بجای آدمیزاد</p>	<p>چه جای غم که شادایی هم نلنجد گر چه دم نباشد و هم نلنجد که اینجا و صدف بدیش کم نلنجد که در وی با ملک زیز و غم نلنجد و گر چیزی دین خاتم نلنجد در و پشم سوره پشم ماتم نلنجد که اینجا عالم و آدم نلنجد</p>
<p>زبان ای مغرب در کفش ز گفتار مکو چیزی که در عالم نلنجد</p>	
<p>مست ساقی خیر از جام و سبوی دارد سج باهوش نباید نفسی از مستی دل برقص است از آن نغمه که کردون در چرخ بگفتن نسبت و لم از نظری خالی سایه محشر تو ام محشر تو از پی دارم هر کجا هست بهاری ز دنی خالی نیست یلبی حسن تیرا هم دل مجنون حتی هست انکه در مملکت فخر و فنا پادشاه هست</p>	<p>تو پندار که او مستی ازین می دارد انکه از ساقی جان جام سپایی دارد مست از وی نه سماع از دلف از پی دارد هر چه دارد دل من از نظر و می دارد حتی سایه که خورشید تو در پی دارد دل بهاری ز گلستان تویی می دارد و هو چه یلبی نیست که مجنون تو در می دارد با چنین ملک کیان ملک کیان کی دارد</p>

مغربی زنده و باقی نه بنان است بجان  
که مرا و زندگی از باقی و از حی دارد

<p>جمال روی تو در هیچ عز و ناز نباشد جمال را اگر آن سوز نیست ناز نباشد میان عاشق و معشوق مهتیا ز نباشد لباس حسن تر از این طرازی نباشد گر مظاهر طلیعت مجاز نباشد زانکه در دل محمود جز ایاز نباشد گر حسن آنچه دلارام و دلوازی نباشد استبول می نکند زانکه عشق باز نباشد</p>	<p>اگر ز جانب ماذلت و نیاز نباشد ز سوز عاشق چاره است ساز جان به پیش ناز تو گر مایا و ریم نیازی بعشق ما ببطر جمال حسن تو و ایم کجا شود بحقیقت عیان جمال حقیقت مجوی در دل ما غیر دوست زانکه نیازی تو از شی نتوان از کس و کز طبلیدن به پیش عقل که قشعک ای عشق که آوا</p>
--	---

برای این دل چاره مغربی تو نکو  
چهر چاره سازم اگر یار چاره ساز نباشد

<p>دین خطیره بر نهی که غیر دوست نکند کسی نیامده بیرون ز مغز و پوست نکند در انسرای کسی را که رنگ پوست نکند که روی او بدلی گمان جمله اوست نکند جز زانکه در خم چو گمان او چو پوست نکند در آن دلی که قنای میان چوست نکند سری که مست نه از ماغری و پوست نکند زانکه هر که بدان وصف خلق و پوست نکند سیاه میل دلش روی کفشکوست نکند</p>	<p>مرا و لیست که دردی بغیر دوست نکند ز مغز و پوست بیرون آنکه در خطیره و در سرای حضرت جانان رنگ و پوست نکند چو آینه بکی روی باش بجز کشتنی تو از میانه میدان گناره گیر که اینجا ولی چو بحر باید و گرنه موج محیطش میان مجلس دیدار کسان بجام حقیقت به پیش یار بدین وصف خلق تو نشد ز گفتگوی گذر کن چو مغربی که دین او</p>
--	--

رخ زیبای ترا آینه میساید  
که رخت را بتوزنسان که تویی بناید

حسن مجبوعه تو در نظر هم میساید  
حسن رخسار ترا دیده همی آراید  
هر که بر روی تو یک لحظه نظر بکشد  
تا مرا از من و از هر دو تهنجان بر پاید  
بهر دیدار تو اعم دیده تو تهنساید

چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم  
نیمت مشاطه رویت بجز از دیده ما  
دیده از دیدن خوبان جهان بر بندد  
گویند حسن تو بر لحظه فروزین میگرد  
نیمت دیدار ترا دیده ما شایسته

مغربی نامش بستی تو باقی باشد  
نور خورشید من از مشرق جان بر ناید

ز چو بی برنگ چون بر آمد  
برای دیگران چون خون بر آمد  
کهی از کس بر بهامیون بر آمد  
جباب آسا بر او گردون بر آمد  
بهر افشان کوه هر مکنون بر آمد  
بهر نقش درین پروان بر آمد  
کهی از صورت مجنون بر آمد  
بعد افشاند و افشون بر آمد  
یقین میدان که هم اکنون بر آمد  
بصورت کز چه دیگر کون بر آمد

زور یا موج کونا کون بر آمد  
چو نیل از بهر موسی آب گردید  
که از پامون بسوی بحر شد باز  
چو زین دریای بچون موج زن شد  
ازین دریا بدین امواج هر دم  
چو یار آمد ز خلوتگاه بیرون  
کهی در کسوت لیلی فرو شد  
بعد درستان تکار هم داستان شد  
بدین کسوت که می بپوش اکنون  
بسی بیسج و یگر کون نگردید

چه شعر مغربی در بر لب سی  
نیست و بهر و میوزون بر آمد

می حدیثی از لب ساقی روایت میکند  
از حدیث مستی چشمش و لم سرمست شد  
در بدایت و پشت جامع مستی از جامع لبش  
و سر زلفش گشت در تاراج ملک جهان در  
شکر با دارد و هم از غسل شکر بار او  
چشم مست و نو آزش بین که در مستی خویش  
این کفایت بین که پیش خدمت جانان بصد  
هر کسی دارند از بهر حمایت جانبی

باوه از سرمستی چشمش حکایت میکند  
قصه مستان نکر تا چون سرایت میکند  
در نهایت زان سلب میل بدایت میکند  
این نظا و ان بین که در شهر و ولایت میکند  
گرچه از زلف پریشان شکایت میکند  
حائب دل را رعایت تا چه غایت میکند  
هر که یکدل می بود خانان کفایت میکند  
مخرب را چشم سرمستش حمایت میکند

انگس که نهان ز ما آمد و ان شد  
و انجس که ز ما بود و شما ما و شما شد

سلطان سر تخت شمی کرد تزل  
بکس که ز فقر و ز غنا بست نمر  
هرگز که شنید هست ازین طرفه که یک  
ان کو بر پا گیره و ان در یکانه  
در کسوت چونی و چرانی نتوان گفت  
بنمود رخ ابروی وی از ابروی جهان  
در کاشن عالم چوسی سر و چو لاله

با آنکه جز او هیچ شمی نیست کدا  
در کسوت فقر از پی اظهار رخا شد  
بهم خانه خویش آمد و هم خانه خدا  
چون جوش بر آورد زین گشت شما  
کاند لبر چون و چرا چون و چرا شد  
تا بر صفت ماه نو نخلشت نما  
بهم سرخ کلاه آمد و هم سبز قبا شد

ان محقر سپهر از لی کرد کجلی  
تا مغربی و مشرقی و سمنش و ضیا شد

نی پر نور رخسار تو پیدا نتوان شد  
جز از لب تو جامع لب لب تو انجود

بهمر تو چون ذره بودید ان نتوان شد  
جز در رخ تو و ال و شیدا نتوان شد

تا به

<p>تا موج تو ما را کشد جانب دریا تا جذبه او بر نر باید من و ما را از هر رخسار سایه صفت پست <sup>نکشته</sup> در خلوت اگر دیده ز اغیار نشد باک بی دیده نشاید تماشا شدن آید <sup>ست</sup></p>	<p>از ساحل خود جانب دریا نتوانست بیرکز نفسی بی من و بی ما نتوانست اندر پی آن قامت و بالا نتوانست از خلوت خود جانب صحران نتوانست تا دیده نباشد تماشا نتوانست</p>
--	---

چون مغربی از مشرق و مغرب ز میله  
خورشد صفت مفرد و یگانه توان شد

<p>دل من هر نفسی از تو تجلی طلبد بیر که او دیده بود چهره و بالای ترا در جهان ذره از خال رخت خالی <sup>ست</sup> ما بدینا طلبیدیم و بدیدیم عیان معنی و صورت با صورت و معنی <sup>است</sup> و جز که در مملکت فقر و فاقه توان یافت جان من در همه ذرات جهان با نیت <sup>است</sup> در دو هم مرتبه چون شکل الف میگردد</p>	<p>و مبد هم دیده همچون رخ لیلی طلبد کی ز ایرود بدعا روضه و خوبی طلبد کاو نه ویدار تو در جنت اعلی طلبد زاید کشد و انرا که بعقبی طلبد حدا انکه چنین صورت و معنی طلبد صوفی آنچه که در فقر و فاقه می طلبد آنچه میوسی ز سر خود کسبی طلبد پس عجب نبود اگر کس الف از بی طلبد</p>
---	---

مغربی دیده بدست سار پس آنکه بطلب  
حسن یوسف که شنیده است که اعمی طلبد

<p>دل از بند من بیدل رها شد گر کاودانه خال بتی دید چو ای دستمان و پشت در سر مگر پوش بختبانی و لر بانی</p>	<p>نمیدانم که او دیده کجا شد از آن در داعم زلفش متلا شد نمیدانم بعزم آن هوا شد نمان از ما بر آن دل رها شد</p>
---	---

صدائی در پشت با خوبان هوش صدای ارجی آید بگویشش صلای خوان وصل یار بشنید از جان و از جهان بیکانه کر وید در می خالی نمیشد ز دلدار	ازین جای مگذردان صفا شد پی آن نغمه و بانگ و صدا شد یوی خوان صدایش زان صلا شد که تا با جان و جانان آشنا شد از ان کر بهر آن خلوت سرا شد
--	---

ز حال مغربی دیگر نرسید  
از ن ساعت که از پیش جدا شد

ی جمال تو در جهان مشهور نور رویت بدید با نزدیک خیر گرمی کجا کند ادراک گر چه باشد چنان چه شاید دید بهم تو مستی ان ترا دیدن مدنی این گمان همیشه دم شد یقینم کنون که غیر رویت مهر رویت چو تافت بر عالم گشت پید از فکس زلف و رخت لب شیرین و چشم فغانست	لیکن از چشمش و جان مستور لیکن از دیدگانش نظر با دور از قباب منیر تا بان کور قرص خورشید را بدیده مور بل قوی ناظر و قوی منظور که منم و اگر قوی مذکور ذاکر و ذکر و شاکر و مشکور یافت ذلت کاینات ظهور در جهان کفر و دین غلظت و نور در زمانه فکده گشتند و مشور
---	--

مغربی را دام لب و چشم  
در جهان مست دارد و مخمور

یتا بد بر زمان روی زای روی و کر دل نجا بهم برد از دستش که انجان جان	تا گشت مردم کر بیان من از سونی و کر دل می جوید زمین مردم بدیونی و کر
--	---

چون تواند هم از آزادی زدن انکس که یار  
روی جمعیت کجا بنید بعر خو لیستن  
سر بجزاب از برای سجد ه کی آرد فرود  
من بیکار و چون شوم قانع که حسن بختی  
بر لب بچو بچو پسر و رعنا را که او  
بر سر کوفی بجنسی جلوه کردیدیش رو  
با وجود انکه او را هیچ رنگ و بوی نیست

هر زمانش میبشد در بند کیسوی و کمر  
انکه باشد هر زمان شفت مونی و کمر  
انکه دارد قبله بر دم طاق ابروی و کمر  
میسنماید بر دم از هر دو مرادوی و کمر  
هر زمان باشد خرابان بر لب جونی و کمر  
تا بحسن دیگری جنی تو در کوفی و کمر  
بنیشش بر دم برنگ دیکو بونی و کمر

گفته بودی مغربی را حوی ما باید کروت  
چون بگیرد چونکه دارد هر زمان جونی و کمر

از سواد الو جفنی الد این کرداری خبر  
از سواد این چنین کفر مجازی مرد و آ  
کفر باطل حق مطلق را بنجو دپوشید هیت  
تا تو در بند خودی حق را بنجو دپوشیده  
انکه از سر چشمه کفر حقیقی آب خورد  
چون بجلی یافت در شمس حقیقی مستتر  
کفر احمد چسبیت و شمس احدی شدن  
پس بگوید کانت کفر ما ز طایا بر تر است  
ایک در بند قبول خاص و عامی روز و شب

سوی دار الملک از کفر حقیقی کن سفر  
چشم بکشا و سواد فقر و کفر ما نگر  
کفر حق خود را بنجو دپوشید هیت ای سفر  
با چنین کفری ز کفر ما کجا دار ای خبر  
بگر کفر هر دو عالم بود پیش چون سفر  
بدر کردید از ظهور نور خورشید انقمر  
سپست ظاهرا و باطن کل ظهور نور خور  
انکه باشد از معانی و حقایق بهره در  
کفر و ایمان را هر کس نام این معنی مبر

کفر و ایمان چون حجاب راه عقدا ی سپه  
روسان مغربی از کفر و ایمان در گذر

چشمه در منظوره تا نظر لیک از وی بخر

دیده سرگردان و فو و دیده و ایم و نظر



گرچه عالم را بکشم و دوست بیند دیده  
 دل بیان کوی سرگردان و غافل زانکه  
 نیست بیرون از خم چو کان لغزش بخمان  
 من میدانم که عالم صیقل با خود گیت  
 بایتم سرگشتگی و جنبش و نور و صفات  
 ای دل از خواهی به بینی روی دلبر ایجان  
 در صفای خویشتن باید رخ دلدار دیده

از بصر پنهان بود پو بسته آن نور بصر  
 در خم چو کان زلفت دوست باشد مشتاق  
 دل که چون کوفی تمسک کرد و درین میدان  
 عقل و نفس و جسم و پیرش خوانی و شمس و غیر  
 بخیر کردون ز کردون ماه از همه خود بخیر  
 پاک و صفای ساز خود را انگی در خود نگار  
 زانکه تو آینه و دوست در تو جلوه کرد

چون که مطلوب تو از تو نیست بیرون بعد ازین  
 مغربی در خویشتن باید ترا کردن سحر

ای حسن ترا دیده من گشته پدیدار  
 خورشید جمال همه خوبان جهان با  
 خود آینه درد و جهان حسن نیست  
 از روی که دیده هست که اوروی آینه  
 بر دیده از ویر نفسی دیده جمالی  
 بر هر نظری کرده بختی دگرگون  
 بر آینه دیده و دل اهل دلان را  
 روی تو یگانه هست ولی گاه کجایی  
 آینه نمان از دل جان در من بختی  
 نویسی که نماید بجان مومن کافر  
 حق که اگر پرده ز روی تو برفته  
 که باده از میان دیده نهائی سر

کرد دیده نباشد که کند حسن تو اظهار  
 از دیده عشاق بود کرمی بازار  
 در گاه بختی بجز از دیده نظار  
 نی نی که بدوست منور همه بصر  
 زو تازه شده هر نفسی دیده و دیدار  
 تا بر نظری زو نظری یافته هر بار  
 زو جلوه پیاپی رسد اما نه تکرار  
 بسیار نماید چو بود آینه بسیار  
 و اساده عیان بر سر هر کوه چو بازار  
 لطفی بکن و پرده براند از ده خمار  
 از غیر تو نه عین توان یافت نه آثار  
 حق که نماند بجان یکدل شیباز